

دو بخش تقسیم کرده بود: یکی منطقه‌ی نفوذ اتحاد شوروی، که یک سوم جهان را در بر می‌گرفت؛ و دیگری منطقه‌ی نفوذ ایالات متحده، که شامل دو سوم جهان می‌شد. توافق یالتا، در شرایطی که این دو بخش جهان به حیث اقتصادی از هم جدا نگاه داشته می‌شدند، به ایالات متحده و اتحاد شوروی اجازه می‌داد بر سر هم فریاد بکشند، تا نظم را در بخش تحت سلطه‌ی خود برقرار کنند، بدون آن که تغییری اساسی در وضعیت این بخش‌ها به وجود آید. ایالات متحده در این دوره‌ی تاریخی، به راستی بر جهان تسلط داشت.

این وضعیت البته فقط ۲۵ سال به درازا کشید. ایالات متحده در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۳ بنا به سه دلیل با مشکل مواجه شد. نخست آن که، اروپای غربی و ژاپن به آن اندازه قدرت مند شدند که نه تنها می‌توانستند به دفاع از بازارهای خود برخیزند، بلکه حتا به بخشی از بازارهای ایالات متحده هم دست بیاندازند. ژاپن و اروپای غربی در این دوره، از نظر اقتصادی و توان رقابت تقریباً به پای ایالات متحده رسیده بودند. مساله‌ای که بی شک پیامدهای سیاسی داشت.

دلیل دوم، انقلاب جهانی سال ۱۹۶۸ بود. انقلابی که بیشتر خوانندگان «مانتلی ریویو» به گونه‌ای در آن حضور داشتند. اما در این سال چه اتفاقی افتاد؟ در سال ۱۹۶۸، دو موضوع در ابعاد جهانی مطرح شدند. موضوعاتی که به اشکال گوناگون در نقاط مختلف جهان تکرار می‌شدند. اول آن که، جهان خواستار سلطه‌ی ایالات متحده بر خود نبود. دوم این که، توافق پنهانی اتحاد شوروی با ایالات متحده جهت ادامه‌ی این سلطه نیز دیگر مورد قبول قرار نمی‌گرفت. این مساله، البته فقط به موضع مخالف

کشوری در جهان نبود. نتیجه آن که، آمریکا توانست اتحادیه‌های دو جانبه و چند جانبه‌ی چون ناتو، قرارداد نظامی آمریکا - ژاپن و غیره را به وجود آورد. به موازات این، ایالات متحده به مثابه یک قدرت غالب فرهنگی هم مرکزیتی جهانی یافت. نیویورک به مرکز فرهنگ برتر تبدیل شد و فرهنگ عامه‌ی مردم ایالات متحده، با قدم‌هایی استوار، به سراسر جهان گسترش یافت. نخستین باری که به هنگام رهبری برژنف به شوروی رفتم، مهمان داری مرا به یک کلپ شبانه در لنینگراد برد. حیرت زده شدم، وقتی که در تمام مدتی که در آن کلپ بودم، آهنگ‌های آمریکایی یکی پس از دیگری به زبان انگلیسی خوانده می‌شدند.

از نظر ایدئولوژیک هم، فکر می‌کنم، میزان مشروعیت ایدئولوژیک جهان آزاد و نفوذ آن بر بخش گسترده‌ای از مردم جهان در آن دوران را دست کم گرفته بودیم. بدین ترتیب، ایالات متحده به مدت تقریباً ۲۵ سال به راستی بر جهان مسلط بود و هر آن چه که می‌خواست، انجام می‌داد. البته درست است، که اتحاد شوروی هم وجود داشت و به حیث نظامی برای ایالات متحده مشکل ایجاد می‌کرد. اما ایالات متحده با امضای موافقت نامه‌ای با این کشور، به راحتی از عهده‌ی این مشکل برآمده بود. این موافقت نامه، قرارداد یالتا بود که البته به آن چه که فقط در یالتا گذشته بود، محدود نمی‌شد. به باور من، نیروهای چپ از نظر تاریخی، واقعیت و اهمیت قرار و مدارهای یالتا میان اتحاد شوروی و غرب را - که در اثر آن جنگ سرد تبدیل به نوعی جنگ زرگری میان دو ابر قدرت شده بود و طی آن غرب هر چه می‌خواست، انجام می‌داد، آن هم بی آن که آبی از آب تکان بخورد - کم اهمیت گرفتند. این قرارداد، در واقع، جهان را به

نوشته‌ی خود را با توضیح دو نکته‌ای آغاز می‌کنم، که به گمان من خوانندگان «مانتلی ریویو» احتمالاً با هر دوی آن موافق هستند. نخست آن که، امپریالیسم پدیددهنده‌ی ویژه‌ی نیست، بلکه بخشی مکمل و جدایی ناپذیر از اقتصاد جهان سرمایه داری است؛ همیشه به مثابه بخشی از آن وجود داشته است و بنابراین، تا زمانی که اقتصاد جهانی سرمایه داری ادامه‌ی حیات داشته باشد، امپریالیسم نیز وجود خواهد داشت. دوم آن که، اما اکنون ناظر شکل ویژه‌ای از بی شرمی در ابراز وجود امپریالیسم هستیم؛ امپریالیسمی که اکنون حتا خود نیز حاضر به پذیرش عمل امپریالیستی خود است.

حال از خواننده‌ی این نوشته می‌خواهم درباره‌ی این ناهنجاری قدری تامل کند. چگونه است در این دورانی که در حال تجربه‌ی شکل ویژه‌ی بی شرمانه‌ای از تجاوزگری امپریالیسم هستیم، در عین حال برای نخستین بار هم - پس از گذشت بیش از صد سال - خود این نظام حاضر به کاربرد واژه‌ی امپریال و امپریالیسم شده است؟ پاسخ بیشتر افراد به این پرسش، قدرت ایالات متحده است، اما پاسخ من بر ضعف ایالات متحده مبتنی است.

* * *

این بحث را باید از سال ۱۹۴۴، یعنی از زمانی آغاز کنیم که ایالات متحده تبدیل به قدرت مسلط جهان شد؛ به راستی قدرتی مسلط. اما تسلط و برتری‌یی که از آن صحبت می‌کنیم، به چه معناست؟ به این معنا، که ایالات متحده به حدی از کشورهای دیگر قدرت مندتر بود و توانایی اقتصادی آن در سال ۱۹۴۴ به اندازه‌ای از دیگر کشورها جلوتر زده بود، که می‌توانست کالاهایش را در هر کشوری حتا از کالاهای داخلی آن کشور ارزان‌تر بفروشد. قدرت نظامی آمریکا، در آن دوره، قابل مقایسه با هیچ

چین در مورد دو ابر قدرت مربوط نمی‌شد، بلکه اکثریت مردم جهان را در بر می‌گرفت. نکته‌ی بعدی که در سال ۱۹۶۸ آشکار شد، این بود که چپ قدیم – چپی که همه جا قدرت گرفته بود – احزاب کمونیست، احزاب سوسیال دموکرات، و جنبش‌های آزادی بخش جهان را دچار تغییری نکرده بود و در این زمینه هم می‌بایست کاری صورت می‌گرفت. در واقع، مردم دیگر اطمینان نداشتند، که می‌شود به این احزاب اعتماد کرد. و این مساله‌ای بود، که بنیان ایدئولوژیک قرارداد یالتا را دچار تزلزل می‌کرد؛ لذا حائز اهمیت بود.

دلیل سوم این بود، که کشورهایی در جهان موافق قرارداد یالتا نبودند. این کشورها در جهان سوم قرار داشتند و امپریالیسم حداقل در چهار منطقه از جهان سوم متحمل شکستی جدی شده بود. یکی در چین، جایی که حزب کمونیست آن با سرپیچی از خواسته‌ی استالین در سال ۱۹۴۸، شهر شانگهای را که تحت تسلط کومین تانگ بود، به تصرف خود در آورده بود و بدین ترتیب، خاک اصلی چین را از سیطره‌ی ایالات متحده آزاد کرده بود. این شکستی جدی برای ایالات متحده بود، که تازه تصمیم به کنترل کشورهای پیرامونی نیز داشت. دوم الجزیره بود، که پیامدهای آن به گونه‌ی نمونه‌ای برای دیگر سرزمین‌های زیر استعمار در آمد. سپس نوبت کوبا شد، که در حیات خلوت ایالات متحده قرار داشت. و سرانجام ویتنام، که نه فرانسه و نه ایالات متحده قدرت درهم شکستن آن را نداشتند. شکست ایالات متحده در ویتنام چنان اهمیت داشت، که ساختار ژئوپلیتیک جهان را تحت تاثیر خود قرار داد.

واقعیات سه گانه‌ی: ظهور رقبای اقتصادی، انقلاب جهانی سال ۱۹۶۸ و تاثیرات آن بر شیوه‌ی تفکر مردم جهان، و شکست ایالات متحده در ویتنام، روی هم رفته نشان گر آغاز دوره‌ی افول ایالات متحده بود. اما هیات حاکمه‌ی ایالات متحده با از دست دادن سلطه‌ی جهانی این کشور چگونه برخورد کرد؟ از آن زمان (اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰) تا امروز، مشکل هیات حاکمه‌ی آمریکا دست و پنجه نرم کردن با همین مساله بوده است. در برابر از دست رفتن سلطه‌ی جهانی ایالات متحده، دو نحوه‌ی برخورد شکل گرفت. یکی سیاستی بود، که از دوره‌ی ریاست جمهوری نیکسون تا پایان ریاست جمهوری کلینتون تداوم داشت و شامل دوره‌ی رونالد ریگان و بوش پدر هم می‌شد. همگی این روسای جمهوری ایالات متحده، برخوردی مشابه داشتند: دست کشی مخرمی، که پنجه بوکسی زیر آن پنهان بود. این روسای جمهوری در صد افتخار اروپای غربی و ژاپن و دیگران به این مساله بودند، که ایالات متحده می‌تواند با آن‌ها هم کاری کند و آن‌ها هم می‌توانند متحدینی نیمه برابر با آمریکا، و تحت رهبری آن، باشند. کمیسیون سه جانبه و اتحادیه‌ی هفت کشور صنعتی بر این مبنا ایجاد شدند. و البته همگی این مجامع نقش متحد کننده‌ی کشورهای مزبور در برابر اتحاد شوروی را نیز بر عهده داشتند. شیوه‌ی برخورد دیگر در به اصطلاح توافق واشنگتن ریشه داشت، که طی سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ شکل گرفت. توافق واشنگتن چه بود؟ باید یادآور شوم، که سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، دوره‌ای بود که سازمان ملل متحد

آن را دهه‌ی توسعه اعلام کرده بود. فراموش هم نکنیم، که اصطلاح فریب دهنده‌ی رایج در تمامی دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰، توسعه‌گرایی بود. همه، چه ایالات متحده و چه اتحاد شوروی و چه رهبران کشورهای جهان سوم، ادعا داشتند که با سازمان دهی صحیح دولت‌ها، کشورها می‌توانند توسعه یابند. البته مدعیان نظریه‌ی توسعه‌ی کشورها، بر سر چگونگی سازمان دهی دولت‌ها به این منظور، اختلاف نظر داشتند. با این همه، همگی تاکید داشتند که اگر دولت درست سازمان داده شود، توسعه را به دنبال خواهد آورد. ایدئولوژی اصلی در این راه این بود، که با اعمال گونه‌ای کنترل بر آن چه در درون هر کشور می‌گذرد، توسعه ممکن و دست یافتنی می‌شود.

توافق واشنگتن اما، توافقی در رها کردن برنامه‌ی توسعه و تبلیغ علیه آن بود؛ برنامه‌ای که در واقع در آستانه‌ی سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ آشکارا با شکست روبرو شده بود. و بنابراین، همه حاضر بودند به رها کردن آن تن دهند. آن چه که جای توسعه‌گرایی را گرفت، گلوبالیسم یا جهانی شدن بود؛ گلوبالیسمی که در واقع به معنای گشودن تمامی مرزها و از میان برداشتن تمامی موانع از پیش پای حرکت کالا و از آن مهم‌تر حرکت سرمایه، اما بدون امکان حرکت آزاد نیروی کار بود.

ایالات متحده، تصمیم به تحمیل این سیاست نوین بر جهان گرفت و با شدتی هر چه تمام‌تر حرکت خود در این جهت را آغاز کرد. اقدام سومی که پا به پای این سیاست در پیش گرفته شد، آغاز فرآیند ایجاد تفاهم ایدئولوژیک در داووس بود. گردهمایی داووس را نباید دست کم گرفت. ابتکار داووس، کوششی جهت فراهم ساختن امکانی برای گردهمایی نخبگان جهان – از جمله روشن فکران جهان سوم – و هماهنگ کردن مداوم فعالیت سیاسی این نخبگان بود.

علاوه بر این‌ها، اهداف ایالات متحده در این دوره به سه شکل مطرح شدند: اول، به راه انداختن یک ضدحمله؛ این ضدحمله، که نتولیرال‌ها پشت آن بودند، در سه جبهه صورت می‌گرفت، تا

۱- سطح دستمزدها در جهان را کاهش دهد؛

۲- هزینه‌ی انحصارات را با از میان بردن قوانین حفظ محیط زیست و انتقال بار هزینه‌ها به دوش کشورهای



جهان سوم و مردم آمریکا پایین آورد؛ و ۳- کاهش مالیات انحصارات و در نتیجه، قطع کمک دولت رفاه به آموزش و بهداشت و حق بازنشستگی را تضمین کند.

نئولیبرال‌ها اما، در این سه جبهه، فقط به پیروزی‌هایی نسبی دست یافتند. هیچ یک از این اهداف سه گانه با پیروزی قطعی هم راه نشد. همگی به موفقیتی نسبی رسیدند و در نتیجه، هزینه‌ی تولید به هیچ رو تا سطح سال ۱۹۴۵ کاهش نیافت. در واقع، گر چه توانستند منحنی هزینه‌ها که بسیار بالا رفته بود را قدری کاهش دهند، اما این منحنی نه تنها تا به حال به میزان سال ۱۹۴۵ نرسیده است، بلکه دوباره هم بالا خواهد رفت.

هدف دوم، پرداختن به تهدید نظامی بود. تهدیدی واقعی نسبت به قدرت نظامی ایالات متحده - آن چه که هنوز هم آن را تکرار می‌کنند و از این رو، بهتر است آن را باور کنیم - که عبارت از گسترش سلاح‌های اتمی است. اگر هر کشور کوچکی به سلاح اتمی مجهز شود، درگیر شدن نظامی ایالات متحده با آن دشوار خواهد شد. این است مشکلی، که اکنون کروی شمالی ایجاد کرده است. اگر روزنامه‌ها درست بگویند، کروی شمالی اکنون دو بمب اتمی دارد. اما همین دو بمب هم کافی است، که همه چیز ناآرام شود.

هدف سوم، که چنان پر اهمیت بوده است، که از سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ هیات حاکم‌هی ایالات متحده را به خود مشغول داشته است، جلوگیری از تشکیل اتحادیه‌ی اروپا است. در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، ایالات متحده از تشکیل اتحادیه‌ی اروپا حمایت می‌کرد؛ چرا که این اتحادیه می‌توانست ابزاری جهت جلب توافق فرانسه برای مسلح کردن مجدد آلمان باشد. اما هنگامی که تشکیل اتحادیه‌ی اروپا یک امر جدی با هدف ایجاد یک دولت اروپایی شد، ایالات متحده به مخالفتی سخت با آن در آمد. اما چه اتفاقی افتاد؟ اول آن که، اتحاد شوروی فرو پاشید. و این فاجعه‌ای برای ایالات متحده بود؛ زیرا که بزرگ‌ترین سلاح ممکن و موجود در رابطه با اروپای غربی و آسیای شرقی را از دست ایالات متحده در آمد. دومین مساله، مربوط به صدام حسین بود. صدام حسین جنگ اول خلیج را به عمد راه انداخته بود، تا ایالات متحده را به چالش گیرد. اگر شوروی کماکان یک قدرت نظامی

فعال باقی مانده بود، وی نمی‌توانست دست به چنین کاری بزند. شوروی او را از دست زدن به چنین کاری باز می‌داشت؛ کاری که از حیث قرارداد یالتا بسیار خطرناک بود. اما صدام حسین توانست ایالات متحده را به چالش گیرد. در انتهای جنگ اول خلیج، آن چه که عراق از دست داد، در واقع همان چیزهایی بود که قبلاً به دست آورده بود. اما با این همه، جنگ اول خلیج با پیروزی کامل آمریکا به اتمام نرسید و از این حیث، به مدت ۱۰ سال مانند استخوانی لای زخم باقی ماند.

سوم این که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰، جهشی از نظر انباشت پول در اقتصاد آمریکا رخ داد. اتفاقی که شامل حال اقتصاد سایر نقاط جهان نشد. و البته اکنون در خود آمریکا نیز فروکش کرده است. برعکس آن دوره، امروزه شاهد تضعیف قدرت دلار هستیم؛ دلاری که اهرمی تعیین کننده برای حفظ قدرت ایالات متحده است و سبب ساز موقعیت اقتصادی آمریکا و تداوم سلطه‌ی آن بر جهان بوده است. و بالاخره به واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر می‌رسیم، که ضربه‌ی پذیری ایالات متحده را نشان داد.

در چنین وضعیتی است، که بازها - نومحافظه کاران - وارد میدان شدند. اینان خود را به مثابه ادامه دهندگان پیروزمند سرمایه داری آمریکا و یا قدرت آمریکا تلقی نمی‌کنند، بلکه خود را به صورت گروهی سرخورده، نومید و غیرخودی می‌بینند، که به مدت ۵۰ سال - حتا در دوره‌ی ریاست جمهوری رایگان، بوش پدر و بوش پسر قبل از واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر - نتوانسته‌اند نظریات خود را به کرسی بنشانند. اینان هنوز در هراس آن هستند، که شاید بوش پسر از عمل کردن به نظریات آن‌ها خودداری کند. از نظر اینان، سیاست‌های اتخاذ شده توسط ایالات متحده از دوره‌ی ریاست جمهوری نیکسون تا سال اول ریاست جمهوری بوش پسر، سیاست کاربرد دیپلماسی در برخورد با اوضاع جهان - کاربرد دست کش مخملی - با شکست کامل مواجه شده است. اینان بر این تصورند، که چنین سیاستی صرفاً افول ایالات متحده را تسریع کرده است. و این سیاست باید به شکلی بنیادین از طریق درگیری بی‌شرمانه، آشکار و امپریالیستی - جنگ به خاطر جنگ - تغییر یابد.

دولت آمریکا به علت دیکتاتور بودن صدام حسین به جنگ عراق نرفت، حتا به علت

نفت هم نبود که این جنگ را به راه انداخت. به این جنگ نیاز داشتند، تا نشان دهند که آمریکا می‌تواند به چنین جنگی دست بزند. به این جنگ نیاز داشتند، تا دو بخش از جهان را مرعوب کنند: ۱- هر آن کسی که در جهان سوم فکر می‌کند، که می‌تواند و می‌باید در صدد تهیه‌ی نیروی اتمی باشد؛ و ۲- اروپا؛ این جنگ، در واقع حمله‌ای علیه اروپا بود. واکنش اروپا در قبال این جنگ را هم در پرتو همین واقعیت می‌توان درک نمود.

در سال ۱۹۸۰ در مقاله‌ای نوشته شده: «در آینده‌ای نه چندان دور، ظهور اتحادی مرکب از پاریس، برلین و مسکو از نظر ژئوپلیتیک اجتناب ناپذیر خواهد بود.» این موضع را در زمانی مطرح کرده بودم، که اتحاد شوروی هنوز وجود داشت. از آن زمان تاکنون، این نظریه را بارها تکرار کرده‌ام. و اکنون شاهدیم، که همه درباره‌اش صحبت می‌کنند. در سایت اینترنتی www.paris-berlin-moscow.info، مطالبی که از سراسر اروپا به زبان‌های فرانسوی، آلمانی، روسی و انگلیسی در زمینه‌ی محاسن اتحاد میان پاریس و برلین و مسکو نوشته می‌شود، منعکس می‌گردد.

پس گرفتن قطع نامه‌ی ایالات متحده در شورای امنیت سازمان ملل متحد، در مارس، را نباید بی اهمیت پنداشت. این نخستین بار در تاریخ سازمان ملل متحد از ابتدای تاسیس آن بود، که ایالات متحده در مورد مساله‌ای که از اهمیت زیادی برای آن برخوردار بود، نتوانست رای اکثریت اعضای شورای امنیت را به دست آورد. اعضای شورای امنیت، قطع نامه‌ی هایی بسیاری را می‌بایست وتو می‌کردند و کردند. اما هیچ یک از آن‌ها، اهمیتی حیاتی برای ایالات متحده نداشتند. در ماه مارس ۲۰۰۳ بود، که آمریکا وادار شد قطع نامه‌ی پیشنهادی خود را پس گیرد. این، یک سرافکنندگی سیاسی برای ایالات متحده بود. و همه‌ی جهانیان نیز به همین گونه پنداشتند. آمریکا مشروعیت خود را از دست داده است و به همین دلیل دیگر نمی‌توان آن را یک نیروی هژمونیک دانست. اسم آن را هر چه می‌خواهید بگذارید، اما دولت ایالات متحده دیگر مشروعیتی ندارد. و این مساله، اهمیتی حیاتی دارد. اما در ده سال آینده در انتظار چه وقایعی می‌توان بود؟ نخستین مساله این است، که اروپا چگونه خود را سازمان خواهد داد. گر



سرمایه‌هایی جهانی نیز اعلان می‌شود. این‌ها از عملیات بازهای حاکم بر ایالات متحده خوشحال نیستند. بازهای حاکم این بازی را هنوز نبرده‌اند. اینان، کنترل دستگاه دولتی آمریکا را کاملاً به دست گرفته‌اند. و واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر بود، که این امر را ممکن ساخت. اینان می‌دانند، که یا همین حالا باید کار خود را بکنند و یا هیچ وقت. و از این رو، به فشار خود ادامه خواهند داد؛ زیرا که اگر با چنین فشاری رو به جلو حرکت نکنند، از پشت به زمین خواهند خورد. اما آن‌ها هیچ تضمینی برای یک دیگر ندارند. شماری از بزرگ‌ترین دشمنان آن‌ها، سرمایه‌داران دیگرند که خط مشی آن‌ها در مورد اروپا و ژاپن را نمی‌پسندند؛ چرا که این‌ها در اساس به وحدت سرمایه اعتقاد دارند و راه حل خرد کردن همه‌ی مخالفان را درست نمی‌پندارند. این بخش از سرمایه‌دارن جهان، سخت‌نگران آن هستند که دولت فعلی آمریکا هم چون سامسون عمل می‌کند و لذا، همه‌ی خانه را ویران می‌کند!

جهان به دوره‌ای سخت و آشفته پای گذاشته است. علت این آشفتگی، بحران کل نظام سرمایه‌داری است؛ بحرانی که در این جا راجع به آن صحبتی نخواهم کرد. اما آن چه می‌خواهم تصریح کنم، آن است که این اوضاع آشفته‌ی جهانی تا ۲۰-۳۰ سال دیگر هم ادامه خواهد داشت. هیچ کس کنترلی بر این اوضاع ندارد. دولت ایالات متحده هم بر آن کنترلی ندارد. این دولت هر چند که در حالت سرگردانی کوشش دارد همه‌ی جای جهان را کنترل کند، اما از انجام این کار ناتوان خواهد بود. این وضعیت نه خوب است و نه بد. ما نه به این راست افراطی حاکم در آمریکا باید بیش از اندازه بها دهیم و نه به قدرتی، که بر آن تکیه زده است!

توضیح: نوشته‌ای که خواندید از نشریه‌ی «مانتلی ریویو»، ژوئیه و آگوست ۲۰۰۳، به فارسی ترجمه شده است. نویسندگی این نوشته، امانوئل والرشتاین، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه ایالتی نیویورک در شهر بینگ‌هامتون، مدیر موسسه‌ی پژوهشی فردیناند براودل، و از محققین برجسته‌ی کنونی دانشگاه ییل است.



دست کم گرفته شوند، و گر چه دوره‌هایی بسیار دشوار را پیش روی دارد، و بنا به همه‌ی این‌ها ممکن است در تحقق اهداف خود موفق هم نشود. بله، ممکن است همایش اجتماعی جهانی به عنوان جنبشی، که خود از جنبش‌های متعدد دیگری تشکیل شده است، سلسله‌مراتب و مرکز تشکیلاتی ندارد، و پذیرای انواع جنبش‌ها و حرکت‌ها در درون خود است، علی‌رغم حمایت از اهداف انسانی، نتواند ادامگی حیات خود را تأمین کند، اما با این همه این جنبشی است که امیدها به آن گره خورده است. و بالاخره فکر می‌کنم، که باید به تضادهای داخلی میان سرمایه‌داران هم نظری بیافکنیم. تاریخ سرمایه‌داری نشان می‌دهد، که همه‌ی سرمایه‌داران تا زمانی که مبارزه‌ی طبقاتی در سطح جهان وجود دارد، منافع سیاسی مشترکی دارند؛ و در عین حال، همه‌ی سرمایه‌داران رقیب یک دیگرند. این، تضاد بنیانی سرمایه‌داری است و در آینده شکل انفجارآمیزی به خود خواهد گرفت. این واقعیت را نباید بی‌اهمیت پنداشت، که لارنس ایگلبرگر، وزیر خارجه‌ی بوش پدر که هنوز از مشاورین نزدیک رئیس‌جمهور فعلی است، در ماه آوریل امسال نوشت که اگر ایالات متحده به سوریه حمله کند، وی از امر استیضاح جهت برکناری رئیس‌جمهور حمایت خواهد کرد. بیان چنین موضعی، آن هم از سوی فردی با این اهمیت، مساله‌ی ساده‌ای نیست. به این ترتیب، پیامی دارد ارسال می‌شود. اما پیغام دهنده کیست؟ در درجه‌ی اول، این پیام از سوی بوش پدر می‌آید. اما علاوه بر آن، پیام از سوی بخش پر اهمیتی از سرمایه‌های آمریکایی و

چه این مساله‌ی بسیار دشوار است، اما اروپا سرانجام خود را سازمان خواهد داد و یک ارتش ایجاد خواهد کرد. البته امکان دارد کل اروپا در این سازمان شرکت نکند، اما کشورهای اصلی اروپا در آن حضور خواهد داشت. ارتش اروپا دیر یا زود با ارتش روسیه پیوند خواهد خورد و این امری است، که ایالات متحده را سخت‌نگران کرده است. دومین مساله، آسیای شمال شرقی است. هر چند پیش‌بینی موقعیت این منطقه قدری مشکل‌تر است، اما به نظر من چین و کره‌ی متحد و ژاپن — چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ اقتصادی — به هم نزدیک تر خواهند شد. البته این مساله در شرایط کنونی آسان نخواهد بود. اتحاد مجدد دو کره، خود مساله‌ی دشوار است. اتحاد مجدد کل چین نیز بسیار مشکل خواهد بود. این کشورها دلایل زیادی برای تنفر از هم دارند، که دارای ریشه‌های عمیق تاریخی است. اما مهم این است، که فشار ایالات متحده بر آن‌ها از این مسایل فراتر می‌رود. با دیدی واقع‌بینانه باید اذعان داشت، که این کشورها اگر بخواهند به عنوان کشورهایی مستقل به حیات خود ادامه دهند، چاره‌ای جز حرکت در جهت اتحاد با هم ندارند. سومین مساله، همایش اجتماعی جهانی (World Social Forum) است. مرکز جنب و جوش جهانی در این جاست. این همایش بزرگ‌ترین جنبش اجتماعی‌یی است، که اکنون در سطح جهان ابراز وجود می‌کند. و تنها جنبشی هم هست، که شانس ایفای نقشی به راستی با اهمیت را دارد. همایش اجتماعی جهانی به سرعت شکوفا شده است، هر چند خروارها تضاد درونی دارد که نباید

پیرامون «واقعیت‌های سه گانه‌ی آمریکا»

ناسیونالیسم چپ زیر علم و کتل مبارزه‌ی «ضد امپریالیستی»، «انقلاب خلقی» یا رشد آزاد سرمایه داری، و توفیق این جریان در به انحراف کشاندن جنبش کارگری در کشورهای مختلف جهان و منحل نمودن این جنبش در اتوبی‌های کهنه‌ی سوسیال رمانتیسیستی و ناسیونالیستی، همه و همه در سطح نظری و بیان اندیش وار، قالب همین تئوری‌ها را اتخاذ می‌کرده است.

مشکل مقاله‌ی والرشتاین، اما در این حد خلاصه نمی‌شود. به راستی او انبوهی از تاریخ و اقتصاد و سیاست را بر هم انبار می‌کند، تا چه چیز را ثابت کند؟ این که قطب بندی‌های جدیدی در دنیای سرمایه داری در حال ظهور، و اقتدار امپریالیستی آمریکا در حال افول، است؟! بسیار خوب! اما صرف دانستن این مساله هیچ خراشی بر کوه مشکلات مرگ بار دامن گیر بیش از ۷۰ درصد مردم این جهان وارد نمی‌کند. معضل جمعیت میلیاردين توده‌ی فروشنده‌ی نیروی کار جهان اساسا این نیست که آمریکا، ژاپن، چین، روسیه و یا اتحادیه‌ی اروپا، کدام یک قدرت برتر امپریالیستی خواهند بود. هم چنان که معضل کارگر آمریکایی، یا کارگر هر کجای دیگر جهان، به ظهور و افول به گفته‌ی وی: «بازها» و «کیوترا» گره نخورده است.

والرشتاین در مقاله‌ی خود، فانوس به دست، تمامی تاریخ خانه‌های تقابل جویی‌های کهنه و حال قطب‌های مختلف بورژوازی را تجسس می‌کند، اما هیچ کلامی از چند میلیارد نفوس کارگری کروی زمین که قطب تحت استثمار و توحش و بی حقوقی مفرط کلیت نظم سرمایه داری هستند، بر زبان نمی‌آورد. آیا به راستی طبقه‌ی کارگر جهانی و جنبش عظیم طبقاتی این کثیرترین بخش جمعیت کروی خاکی ما در محاسبات والرشتاین تا این اندازه بی ارزش و ناملموس است؟! آیا آن چه که وی در مقام یک پژوهش گر و اندیشه پرداز با اطمینان کامل بر صحت وقوع آن در آینده دور و نزدیک تاریخ اصرار می‌ورزد، مطلقا از فشار اعتراض و پیکار این طبقه‌ی عظیم اجتماعی هیچ تاثیری نخواهد گرفت؟! آیا کل نظام بردگی مزدی قرار نیست، که آماج تعرض چند میلیارد نفوس کارگری از هستی ساقط شده‌ی این جهان واقع شود؟! آیا این فقط قطب‌های عظیم سرمایه‌ی بین المللی‌اند، که بناست تاریخ آتی بشر را از لابلای رقابت‌ها و هموردی‌های خود وضع و تقریر کنند؟! سوء تفاهم نشود، ما مطلقا بر این باور نیستیم که در هر نوشته‌ای حتما باید پیرامون نقش طبقه‌ی کارگر و کمونیسم و جنبش ضد سرمایه داری کارگران قلم فرسایی شود. نه، مطلقا چنین تصویری نداریم. بحث بر سر این است، که والرشتاین سیر حوادث گذشته و حال و آتی دنیای سرمایه داری را بررسی می‌کند، اما در نوشته‌ی وی، جنبش کارگری جهانی بی تاثیرترین پدیده در روند وقایع و رخ داده‌های تاریخی است! از این گذشته، همان گونه که بالاتر اشاره کردیم، وی پاک از یاد می‌برد که مشکل جمعیت چند میلیاردي کروی زمین، نه برتری این یا آن قدرت بزرگ کاپیتالیستی، که نفس موجودیت نظام ضدبشری سرمایه داری و ضرورت پایان دادن به اساس بردگی مزدی است. آن چه والرشتاین می‌گوید، می‌تواند محقق شود، عکس آن اتفاق افتد، یا هر سرنوشت دیگری پیش آید. مهم اما این است، که هر شکلی از اشکال این اتفاق، اولاً: گره گاه واقعی معضلات طبقه‌ی کارگر جهانی نیست و ثانیاً: در هیچ لحظه‌ای از پیچ و خم خود نمی‌تواند بیش‌ترین فشار را از موقعیت جنبش کارگری بین المللی تحمل نکند.



والرشتاین در مقاله‌ی کوتاه خود از موضوعات بسیار متعدد و مهمی سخن می‌گوید. او ابتدا به بررسی پروسه‌ی افول اقتدار امپریالیستی آمریکا می‌پردازد. موج مبارزات ضد آمریکایی اواخر دهه‌ی شصت، عروج «حزب کمونیست چین» علیه وضعیت دو قطبی دنیای سرمایه داری بعد از قرارداد یالتا، قدرت مند شدن اروپای غربی و ژاپن، شکست آمریکا در ویتنام و کره و چین و جاهای دیگر، شکست طرح موسوم به «توسعه» در بخشی از دنیای سرمایه داری، روند وخامت اقتصاد آمریکا و... از جمله مسائلی هستند که در این مقاله به عنوان نشانه‌های مهم این منحنی نزولی قدرت ایالات متحده مورد بحث واقع می‌شوند. والرشتاین در ادامه‌ی نوشته‌ی خود، تغییر سیاست‌های آمریکا از دهه‌ی هفتاد به بعد و تلاش سران واشنگتن برای جایگزین ساختن طرح‌های توسعه‌ی سابق با روند گلوبالیزاسیون، رویکرد کاخ سفید به اتخاذ سیاست‌های نتولیرالی، و جنگ افروزی و جلوگیری از تشکیل اتحادیه‌ی اروپا را مورد بررسی قرار می‌دهد. کندوکاو تمایز سیاست جناح‌ها در درون بورژوازی آمریکا، نقش بحران اقتصادی سرمایه داری در فعل و انفعالات دوره‌های اخیر، حدت رقابت بخش‌های مختلف بورژوازی جهانی، سقوط ارزش دلار، شکست‌های آمریکا در عرصه‌ی جهانی، شکل گیری «اروپای متحد»، احتمال نزدیک تر شدن روسیه و اتحادیه‌ی اروپا، چشم انداز هم پیوندی چین و کره‌ی جنوبی و شاید ژاپن، ورشکستگی آشکار سیاست جریان موسوم به «بازها» و... از جمله نکات بعدی گفتمان والرشتاین است، که عموماً به عنوان شاخص‌های بارز سیر رو به افول قدرت آمریکا مورد تاکید واقع می‌شوند. کلام آخر نویسنده، این است که در کشمکش سیاسی میان جناح‌های هیات حاکمه‌ی آمریکا، بخت بیشتر با جناحی یار است که خواستار وحدت با بورژوازی اروپا و ژاپن و جاهای دیگر می‌باشد.

در آغاز مقاله، والرشتاین از این که «امپریالیسم» بنا به گفته‌ی وی برای اولین بار بی پرده از «امپریالیسم بودن» خود سخن می‌گوید، ابراز شگفتی می‌نماید! ما متأسفانه مقالات زیادی از نویسنده‌ی «واقعیت‌های سه گانه‌ی افول آمریکا» نخوانده‌ایم، اما حیرت او نشان می‌دهد که امپریالیسم در روایت وی نه سطح کنکرتی از تکامل تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه داری، نه حاصل فرآیند درونی تمرکز پویای تاریخی سرمایه، بلکه صرفاً همان تجاوزگری‌ها، توسعه طلبی‌ها و جنگ افروزی‌های این یا آن قدرت بزرگ کاپیتالیستی است. تاکید والرشتاین بر این پدیده به عنوان بخش مکمل و جدایی ناپذیر سرمایه داری نیز مشکلی از درون مایه‌ی نادرست چنین تحلیلی را حل نمی‌کند. آن چه هیات حاکمه‌ی آمریکا یا به گفته‌ی وی، جناح «بازها» تصریح کرده، ضرورت تجاوزگری، سببیت و به آتش کشیدن جهان توسط دولت آمریکا با هدف حفظ سلطه‌ی بلامنازع سرمایه داری آمریکا در جهان است. ابراز تعجب والرشتاین گویای آن است، که او نیز دقیقاً همین مولفه‌ی شرارت و جنگ افروزی توحش بار _ و نه فاز تاریخی موجود شرایط تولید کاپیتالیستی _ را شاخص امپریالیسم می‌داند! اگر این تصور ما درست باشد، آن گاه باید گفت که نویسنده‌ی مقاله به طیفی از نظریه پردازان چپ دنیا تعلق دارد که تئوری‌هایشان با کمال تأسف در طول بیش از چندین دهه‌ی متوالی ضربات ویران گری بر جنبش کارگری بین المللی و بر کمونیسم طبقه‌ی کارگر وارد ساخته است. عروج